

خردسالان

دوست


سال دوم،

شماره ۱۱۷، پنجشنبه

۱۳۸۳ دی ۱۷


۱۵۰ تومان




۱۳ خیاط کوچولوی شجاع (۳) 

۱۷ خرید 

۲۰ قصه‌ی حیوانات 


۲۲ کلاغ‌ها و دختر کوچولو 


۲۴ کاردستی 


۲۵ فرم اشتراک 


۲۷ اون چیه که ...؟ 


۳ با من بیا 

۴ یک گردش شاد 

۷ نقاشی 

۸ فرشته‌ها 

۱۰ نماز 

۱۱ جدول 

۱۲ بازی 

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: الشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدفای ۸۷۲۱۶۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● توزیع: فرخ نیاز

● امور مشترکین: محمد رضا اسفندی

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۴۲، نشر عروج

● تلفن: ۰۲۱-۶۷۰۱۶۹۷ و ۰۲۱-۶۷۰۶۸۲۳، فاکس: ۰۲۱-۶۷۱۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، مریسی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. پریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خنثی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

با من بیا ...



دوست من سلام.

من دستکش هستم.

من یک خاله دارم که دستکش آشپزخانه است.

یک عمو دارم که دستکش باغبانی است.

پدرم هم در یک کارخانه کار می کند.

او دستکش صنعتی است.

پدر من خیلی قوی و محکم است.

او نمی گذارد که چیزهای داغ یا تیز، دست

کارگرها را اذیت کند.

روزهای سرد زمستان، وقتی از خانه

بیرون می روی، حتما مرا هم

همراه خودت ببر تا مواظب پوست

نرم دست های کوچولوی تو باشم.

حالا برای ورق زدن مجله با من بیا ...



یک گردش شاد



یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز حیوانات مزرعه تصمیم گرفتند با هم به گردش بروند. مرغ و خروس زودتر از همه آماده شدند. گاو و گوسفند و بز هم سر وقت آمدند. اما هرچه منتظر شدند، از بوقلمون خبری نشد. مرغ نزدیک لانه‌ی او رفت و گفت: «بوقلمون! تو نمی‌آیی؟» بوقلمون گفت: «نه! من حوصله ندارم. دلم می‌خواهد همین جا بمانم.»

خروس گفت: «بیا! خوش می‌گذرد.» بوقلمون با بد اخلاقی گفت: «با شما اصلاً به من خوش نمی‌گذرد. مرغ که فقط به فکر دانه خوردن است. بز و گوسفند که عادت دارند فقط بازی کنند و دنبال هم بدوند. تو هم که وقتی سوار گاو می‌شوی، آواز خواندنت می‌گیرد و من اصلاً از صدای تو خوشم نمی‌آید.» خروس از حرف‌های بوقلمون خیلی ناراحت شد. مرغ و بز و گاو و گوسفند هم خیلی ناراحت شدند. اما چیزی نگفتند. وقتی که سگ مزرعه آمد، آن‌ها راه افتادند.

سگ پرسید: «پس بوقلمون چی؟ او نمی‌آید؟»

همه گفتند: «نه! او می‌خواهد تنها بماند.»

بعد همه با هم شاد و خندان رفتند.

وقتی همه جا ساکت شد، بوقلمون از لانه بیرون آمد و

گفت: «اخیس! راحت شدم.»

بعد شروع کرد به قدم زدن در مزرعه.

بالا رفت، پایین آمد، کمی آب خورد، کمی دانه خورد.

همه جا ساکت بود و بوقلمون نمی‌دانست تنهایی چه کار کند.

دوباره بی لانه رفت. باز بیرون آمد. با خودش فکر کرد: «الان حیوانات

مزرعه چه می‌کنند؟ حتماً بازی می‌کنند و حسابی خوش می‌گذرانند.»



بو قلمون حوصله‌اش سر رفته بود.

یک گوشه نشست و به دور و بر نگاه کرد.

همین موقع سر و صدای گاو و گوسفند و مرغ

و خروس را شنید که با هم حرف می‌زدند

و می‌خندیدند.

آن‌ها به مزرعه برگشتند و با دیدن بو قلمون جلو

رفتند و گفتند: «سلام! ما برگشتیم. فردا هم قرار است برای

گردش به بیرون مزرعه برویم.»

بو قلمون خیلی دلش می‌خواست

فردا همراه آن‌ها برود.

اما می‌ترسید با حرف‌هایی

که زده آن‌ها او را با

خودشان نبرند.



مرغ گفت: «کنار رودخانه، یک جای سبز و قشنگ است. فردا با ما بیا تا آن جا را ببینی!»

بو قلمون از شنیدن این حرف خیلی خوش حال شد، اما چیزی نگفت.

صبح روز بعد، بو قلمون زودتر از همه از لانه بیرون آمد و منتظر

شد تا همه برای گردش بیرون مزرعه بیایند.

خروس و مرغ و گاو و گوسفند و بز فهمیدند که بو قلمون از

حرف‌هایی که زده پشیمان شده.

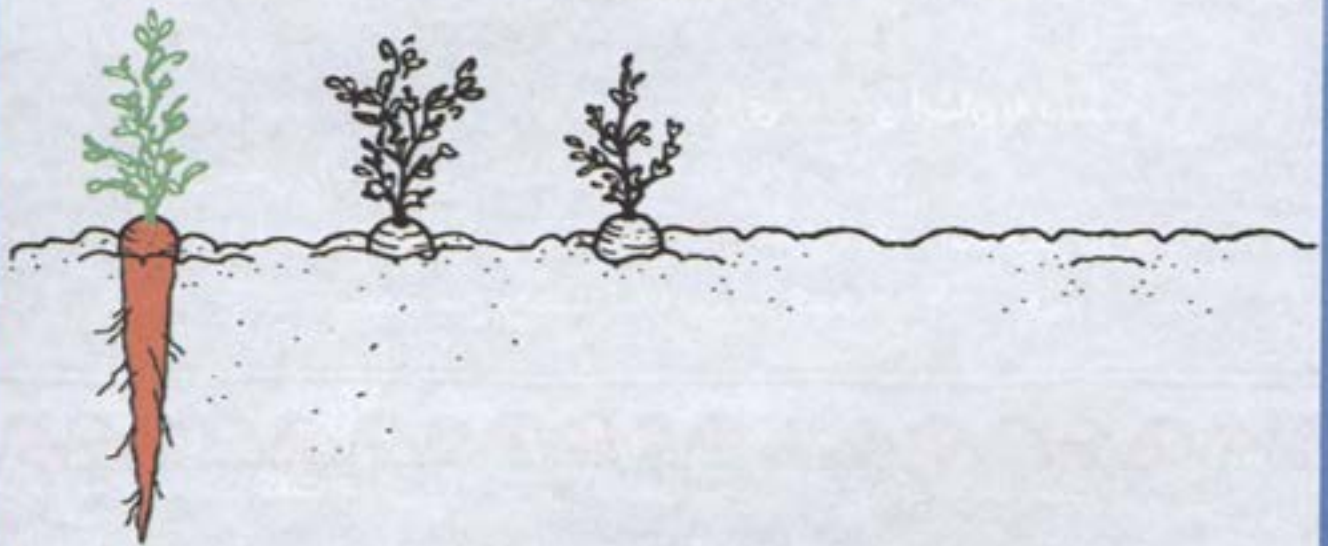
برای همین هم، حرف‌های او را فراموش کردند و برای

یک گردش شاد، در یک روز قشنگ راه افتادند و رفتند.



نقاشی

مزرعه را پر از هویج کن.



فرشته‌ها



چند روز بود که پدر بزرگ مریض شده بود. پدر و مادرم می‌خواستند به دیدن پدر بزرگ بروند. گفتم: «من هم می‌آیم.» پدر گفت: «نه! پدر بزرگ باید استراحت کند و تو نمی‌توانی ساکت و آرام باشی.» گفتم: «قول می‌دهم ساکت باشم و شلوغ نکنم.» پدر در حالی که کتکش را می‌پوشید گفت: «وقتی حال او بهتر شد، تو را می‌پریم.» مادر به پدر نگاه کرد و گفت: «ولی پدر بزرگ از دیدن او خوشحال می‌شود. اجازه بدهید او را هم ببریم.»

پدرم کمی فکر کرد. مادر خندید و گفت: «یاد امام افتادم. روزی که نوهی ایشان به دیدنشان رفت و حسین، پسر کوچکش را با خودش نبرد.» مادر لباس مرا تنم کرد. پرسیدم: «وقتی حسین را با خودش نبرد، امام چه گفتند؟» مادر جواب داد: «امام خیلی ناراحت شدند و گفتند که بچه‌ها خیلی خوب هستند و هیچ وقت مرا ناراحت نمی‌کنند.»

پدر به سرم دست کشید و گفت: «پس زود لباس‌هایت را بپوش. پدر بزرگ منتظر است!» گفتم: «امام فقط حسین را دوست داشتند یا همه‌ی بچه‌ها را؟» مادر دکمه‌های لباسم را بست و گفت: «امام همه‌ی بچه‌ها را دوست داشتند.» آن روز، من و پدر و مادرم با هم به دیدن پدر بزرگ رفتیم و من اصلاً شلوغ نکردم!

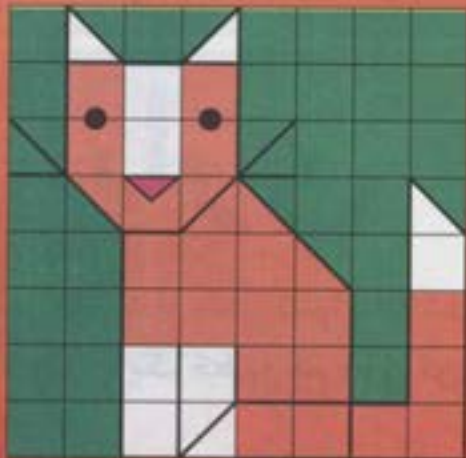


نماز

مهري ماهوتی

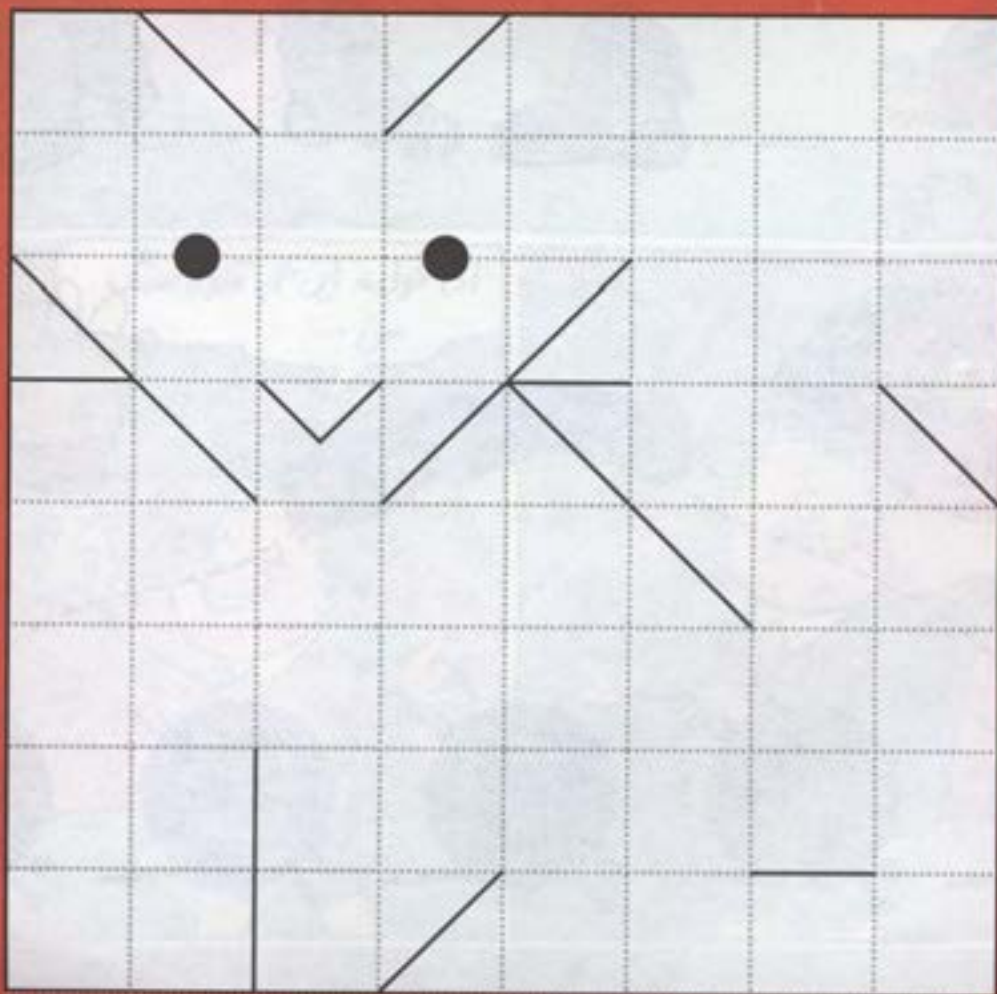
ایستادم
یواشی
پشت مامانم
گفتم من
می خواهم
نماز بخوانم
خم شدم
صاف شدم
خوابیدم زمین
مهرم را
بوسیدم
الهی آمین





جدول

جدول را کامل و رنگ کن.



بازی



این لباس‌ها با کدام رنگ کاموا بافته شده‌اند؟
آن‌ها را با یک خط به هم وصل کن.





یا لاء، نوبت توڑو کہ سنگ
پرتاب کنی .

دیر یہ کہ غول بہ جنس، کتہ سنگی
را بہ دور دورا پرتاب کردو حالا
نوبت جیقیل بہر تا زوروش راستا بہر...

حالا چی کارکنم؟



ای غول، این ہم قلوہ سنگ
من ...

جو جو؟
یک قلوہ خوب
بہ مقدر ۳ رسید.

؟







حالا
تو یک درخت
رو از ریشه
در بیار!

هن؟



این درخت
رو می بینی؟
هی می
می بینی!

قرچ



یک وقت خشکی صا، موش های
کور، ریشه این درخت رو خوردند و
حسابی خشک شده، یک تگوش ببری
میفته روی سرت.

واکا!



فهوم؟!!

ناگهان جیبش به یاد حرف های سنجاب کوچولو می افتد

ای غول، این درخت او می بین
تو کلی زور زدی اما من خند
با فستق یک انگشت ...

نفسی ها!

بفرما!

تاراق!

وااای چه آدم پُر زوری
اینجا دیگه جای من نیست

به این ترتیب جقیق حیات کوچولوی شیخ، بی روزی می شود و حاکم
دصف شروتش را به او می بخشد!

پایان



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



خمیر دندان



ساک خرید



ظرف عسل



کیف



سس گوجه



دستمال کاغذی



پاکت شیر



چرخ دستی

خرید


یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.


کوچولو و مادرش برای خرید به یک فروشگاه بزرگ رفتند.



کوچولو هیچ وقت به آن جا نرفته بود.





مادر یک  برداشت.

کوچولو پرسید: «با این چه کار کنیم؟»

مادر گفت: «توی فروشگاه می‌گردیم و هر چیز که لازم داریم در  می‌گذاریم.»


مادر یک  برداشت و در چرخ دستی گذاشت.

کوچولو هم یک  برداشت و در  گذاشت.

آنها , یک  و  هم برداشتند و همه را در  گذاشتند.


ناگهان کوچولو به مادرش گفت: «مادر جان! ما پول چیزهایی را که برداشته‌ایم نداده‌ایم.»

مادر گفت: «الان می‌رویم و پول آنها را می‌دهیم.»


کوچولو و مادر  را کنار یک میزنگه داشتند.


بعد مادر , , , ,  را روی میز گذاشت.

 خالی شد.

کوچولو نمی‌دانست چرا مادر آنها را از  بیرون آورده است.




مادر از  خود مقداری پول در آورد و به خانمی که پشت میز نشسته بود، داد.

بعد به کوچولو گفت که حالا  را در گوشه‌ای بگذار تا بقیه هم بتوانند از آن استفاده کنند.

وقتی کوچولو پیش مادرش برگشت، دید که یک  دست مادر است و توی آن یک  ، یک

 ،  ، یک  و  است.

مادر گفت: «حالا می‌توانیم به خانه برگردیم.»

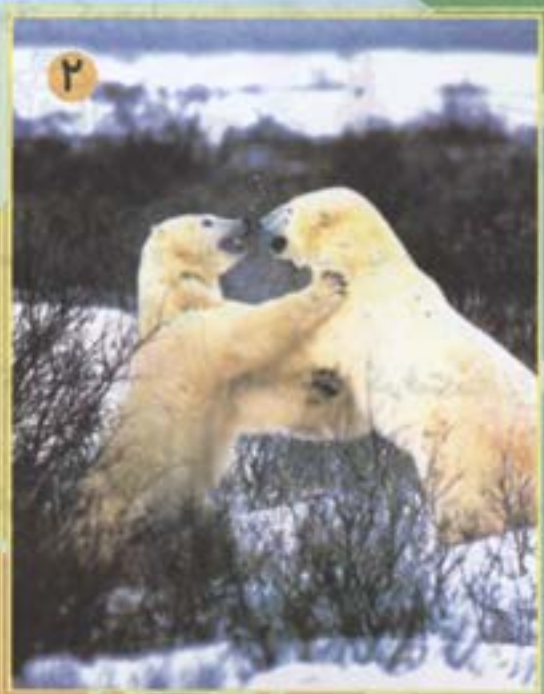
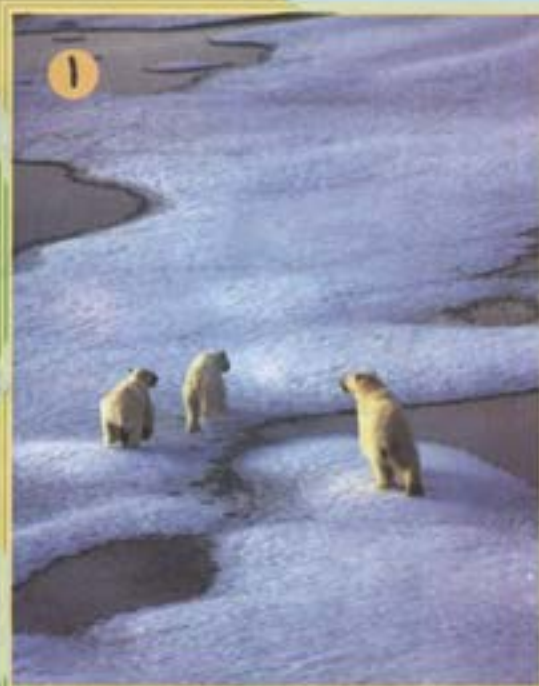
کوجولو  را از مادر گرفت.

او حالا یاد گرفته بود چه طوری از یک فروشگاه بزرگ خرید کند.

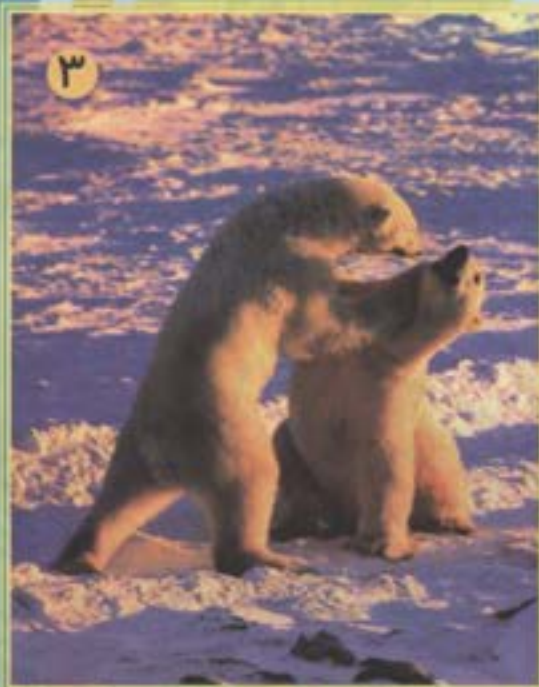


قصه‌ی حیوانات

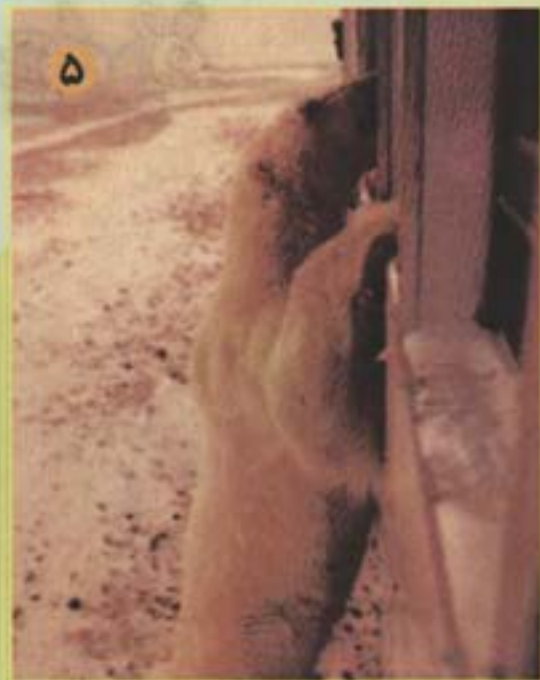
۱) برفی حوصله‌اش سر رفته بود.
به سراغ دوستانش رفت تا با آن‌ها بازی کند.



۲) اما آن‌ها می‌خواستند دو نفری بازی کنند.



۳) برای همین هم یکی از آن‌ها به برفی گفت که از آن‌جا برود.



۵) هیچ کس آن جا نبود و برفی با حوصله همه جا را تماشا کرد.



۴) برفی در حالی که از آن ها دور می شد، چشمش به یک ماشین رد بزرگ افتاد.



۶) و بالاخره یک اسباب بازی برای خودش پیدا کرد.





کلاغ‌ها و دختر کوچولو

افسانه شعبان نژاد

چهار تا کلاغ پریدند، به یک خیابان رسیدند.

بال‌های خود را بستند، روی درخت نشستند.

کلاغ اولی به دختر کوچولویی که کنار خیابان ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

«کاش من هم مثل او یک لباس رنگارنگ داشتم.»

کلاغ دومی گفت: «کاش من هم مثل او یک جفت کفش قشنگ داشتم.»

کلاغ سومی گفت: «کاش من هم مثل او یک کیف آبی رنگ داشتم.»

کلاغ چهارمی گفت: «کاش من هم مثل او یک شال و یک کلاه داشتم.»

دختر کوچولو کلاغ‌ها را دید و گفت: «کاش من هم مثل کلاغ‌ها، دو تا بال سیاه داشتم.»

کلاغ‌ها به هم نگاه کردند. قار قار خندیدند. به آسمان پریدند.







کار دستی

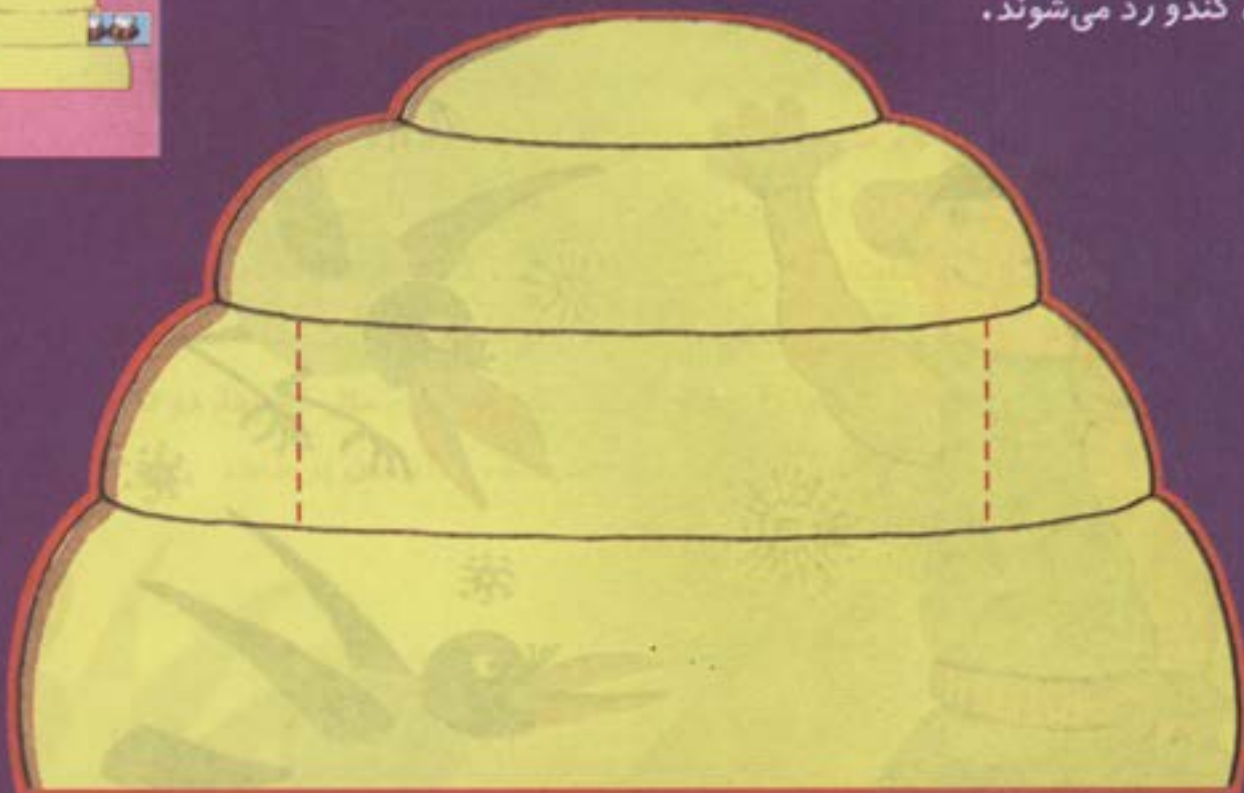
– شکل‌ها را از روی خط نارنجی قیچی کن.

– روی علامت نقطه چین با قیچی دو تا شکاف درست کن.

– کارت آبی را از داخل شکاف‌ها رد کن.

– اگر آن را به سمت راست و چپ بکشی، زنبورها حرکت می‌کنند و

از داخل کندو رد می‌شوند.



خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۳
هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فرهنگستان مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

۱۳ / / تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء



نشانی فرستنده:

جای نمبر

نشانی

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





اون چیه که ... ؟

مصطفی رحمانیان

اون چیه که سفیده
از آسمون رسیده
اگر چه دونه دونه است
لحاف باغ و پونه است
بچه‌ی فصل سرماست
مادر جوی و دریاست



